



Hua Hua You Lon

گل اژدها

*Hua Hua You Long*

گل اژدها

نویسنده: شینگ بائو-ار

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کیه نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت

کنین

سایت *myanimes.ir*

*myAnimes@*

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم...لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول پیوندید

و بقیه کارهایش رو دنبال کنید [https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)







**فصل دهم**

**جریان گرفتن مهربانی**

**با امواجی پاک**

(این رمان زیبا حاوی صحنه هایی ناهنجاره که برای همه سنین مناسب نیست.... این اثر به درخواست کاربران ترجمه شده و مسئولیتی در قبال محتویات رمان به عهده سایت یا مترجم نمی باشد!)

اوایل پاییز بود. اما در جیانگنان هنوز هم طلسم هوای گرم در ابتدای پاییز ادامه داشت. بهمین دلیل گرمای خفه کننده پاییزی تمامی نداشت...

لوسانگ با برادرانش، گرچه در عمق کوهستان ساکن بودند باز هم نمیتوانستند این گرما و خفگی هوا را بشکنند یا از آن کم کنند. خورشید هنوز می تابید . همه درون نهری که در کوهستان بود خودشان را رها میکردند بازی و حمام میکردند. در تلاش برای شستن گرمای تابستانی، کل بدنشان را به آب تازه می سپردند.

لوسانگ چندین ماه بود که به جیانگنان برگشته بود. با کمک یک واسطه پنهان در شهر هانگجو، سعی کرد با برادرانش در کوه لو-سانگ تماس بگیرد. چون می ترسید جینگ دنبالش بیاید و بخواهد او را بکشد و انتقام بگیرد مجبور بود بی خیال تمام رنج این سالها برای ساختن دژ و پایگاه و زندگی در کوهستان بشود .

تمام اعضای پایگاه را خبر کرد تا دنبال مکان دیگری در گوشه ای متروک و دور افتاده بگردند. زمین دیگری را یافته و اعلام مالکیت میکردند. بدین شکل میتوانست پناهگاه جدیدی داشته باشد.

از دور دست، صدای خنده و بازی مردم شنیده میشد، او سنگی برای نشستن یافت. لوسانگ کفشهایش را در آورد و انگشتان خسته و خواب رفته اش را در جوی کوچک آبی رنگ قرار داد. احساس خنکی و تازگی از کف پایش بالا می آمد. بی درنگ کل بدنش آرام گرفت. ذهنش مانند شیشه پاک و درخشان

بود. کم کم افکار در سرش جریان گرفتند.

شوان یوان جینگ.....

این نام دوباره در ذهنش پدیدار شد. گرچه خاطره اش برای تازه کردن دردهایش کافی بود ولی تلخیش شبیه چای مانده و تلخ بدمزه ای که در دهان بماند قلب او را میفشرد. وقتی به آن رفتارهای ناعادلانه و اشتباهی که در حقش شده بود و رنج های فیزیکی که کشید می رسیدند نمیتوانست جلوی احساس بدبختی که برایش میماند را بگیرد.

یک ماه قبل، لوسانگ با درد و خشم به ساختمانی تکیه زد تمام تمرکزش را روی جمع آوری قدرتش نهاد و سعی داشت با کمک یک چوب حرکت کند و با بدن سراسر زخم خود در برابر برادرانش ظاهر شود. طبیعتا همه شوکه و وحشتزده بودند اما وقتی از او دلیل زخمهایش را پرسیدند او تنها چهره ای پر از درد به خود گرفت پس برادرانش سعی نکردند بخاطر جزئیات ماجرا او را تحت فشار بگذارند.

میزان بهبود شرایط جسمیش بسیار کم بود و حال لوسانگ هر روزی که میگذشت نشانی از بهبودی کامل نشان نمیداد برادرانش شدیداً نگران او بودند و با فداکاری سرگرمی هایی برایش یافتند تا از این خستگی رهایش کنند. لان چوان زیبا و به زیبایی برف از مشهورترین فاحشه های هانگجو را آوردند. اوضاع بدی بود، در برابر این زیباروی افسانه ای و زیرک، لوسانگ نه تنها هیچ شعری برایش نخواند و شب رمانتیکی را با او نگذراند بلکه در عوض

خشمگین شد. چنانچه به حد مرگ ترسیده بود و نفس برادرانش در سینه حبس شد. با چشمهایی پر از حیرت به او خیره شده و نمیدانستند چه چیزی باعث شده خشمش اینطور اوج بگیرد!!

فقط خود لوسانگ میدانست که چرا اینقدر نسبت به برادرانش بیخودی خشم نشان میداد—دردی که از پایین تنه اش می آمد هر شب او را به حد مرگ آزار میداد. از گرما و احساس انقباض بر خود می لرزید دندان بهم میسایید و با سختی درون رختخوابش به خود می لولید.

این احساس وحشتناک تنها او را به یک نتیجه میرساند—او که به عنوان یک «عقاب» شناخته شده بود اکنون یک مرد ناتوان شده تا جایی که حتی نمیشد نام مرد هم رویش گذاشت. تنها چیزی که باعث خوش شانسی میدانست این بود که هیچ کسی جز خودش از این ماجرا خبر نداشت.

جینگ.....

این وضعیت همه اش تقصیر جینگ بود. از وقتی با جینگ قاطی شده بود تنها چیزی که برایش ماند یک بدن پوسیده بود که تمام احساس عشقش را به خاکستر تبدیل کرد. حتی بدون این بدن ناقص شده، می ترسید هیچ وقت دیگر در زندگیش عاشق نشود. دیگر برایش امکان نداشت بتواند کسی را در زندگیش بپذیرد.

ابتدای همه چیز با آن نگاهی شروع شد که سرنوشت او را دستخوش تغییر کرد—جینگ، پادشاه قدرتمندی که لباس زنانه بر تن داشت و لوسانگ حیرت

زده که از دیدن او نفسش بند آمده و نمیتوانست خودش را نگهدارد. همچنین آن زمانی که حماقت کرد و شیفتگیش نسبت به جینگ را به نام انتقام دنبال کرد. در انتهایش هر چه پیش آمد تراژدی هایی برای او بودند.

اگر کارما واقعا وجود داشت پس جینگ بزرگترین بلای زندگیش بود.... او ناخودآگاه با لباسهایی که در دست داشت بدن عرق کرده خودش را پاک کرد. لوسانگ به زخمهایش خیره شد که در آب منعکس میشدند—زخم شانه اش از بین رفته بود. هربار چشمش به آن زخم چون شکوفه گل که در روی سینه اش قرار داشت می افتاد آن جای زخم صورتی که با انگشتهای خودش ایجاد کرده بود بخاطر این رنج تا مغز و استخوانش از شرم می سوخت.

شرمنده بود بخاطر شکست در عشق و شرمنده بود که میخواست زندگی خود را پایان دهد....

او غرق در افکارش شده بود و با سر و صدای همراهانش به خود آمد.

«کی هستی؟ اسمت رو بگو....»

راهزن های کوهستان همیشه راهزن میماندند. با اینکه به این جای ناشناخته آمده بودند باز هم سر راه را میگرفتند. این فکر لبخند به لب لوسانگ آورد. سرش را چرخاند و پشت سر خود را نگاه کرد. در جلوی مسیری که همراهانش فریاد میزدند چیزی دید که لبخندش را خشکاند.

به فاصله ده جانگ از سمت او<sup>۱</sup>، درست روی پل سنگی، شخصی با ردای

<sup>۱</sup> اینجا ده جانگ یعنی سه متر حالا هر جانگ کلا ۳/۱ متر هستش!



سفید ایستاده بود. لباسهای سفیدش در باد می رقصیدند باد ملایم کوهستانی صدای حرکت آستین هایش را منعکس میکرد و به خوبی نمایانگر ظاهر چون ایزدان آسمانیش بود.

هرچند دو چشم سرد مانند چاقویی که در تنش برود به او خیره مانده بودند. در آن مردمک های سیاه عمیقش هیچ اثری از دشمنی نبود—حتی هاله قاتلانه یا فوران احساسات هم نبود!

آن شخص جینگ بود!

قلب لوسانگ تیر کشید. دستش پیش از مغزش واکنش نشان داد. شمشیرش را کشید و آن را جلوی خود گرفت. در وسط رود پرید میان جینگ و برادرانش فاصله انداخت.

« همگی!! فرار کنین .... زودباشین فرار کنین ... تا هر جا که میتونین دور شین...»

جلوی چشمهای لوسانگ همه چیز تیره و تاریک بود او با تمام قدرتش چرخید و به سمت برادرانش فریاد کشید. وقتی دید همه با چهره هایی حیران سر جایشان مانده و حرکت نمیکردند با غرشی سهمگین گلوی خودش را پاره کرد: « یالا دیگه!!! از اینجا گمشین ... برین...»

شاید بخاطر رفتارهای عجیب و غریب لوسانگ بود که احساس میکردند چیزی مشکل دارد آنان پس از مدتی تردید شروع به عقب رفتن کردند. همچنان که عقب نشینی می کردند دائم سرشان را می چرخاندند و نگاه

میکردند تا اینکه کاملاً از دید او ناپدید شدند.

لوسانگ سرش را چرخاند و شمشیرش را تا حد سینه خود بالا آورد. زیادی شجاع نبود که ظرفیت های جینگ را دست کم بگیرد. فقط انتظار نداشت جینگ به این سرعت پیدایش کند. روی قدرت خودش تکیه کرده و میخواست پیش برود و جانش را به خطر بیاندازد. میتوانست برای ۱۵ دقیقه جینگ را اینجا معطل کند. همین قدر زمان کافی بود تا برای برادرهایش زمان بخرد و آنها را دور کند تا بخاطر لوسانگ دچار بلا و بدبختی نشوند.

بیا جلو!!

در قلبش افکار می آمدند و میرفتند بجای ماندن در این شرایط بد بهتر بود یکراست به سمت مرگ میرفت - بهر حال او آدمکشی بود که معشوقه اعلی حضرت امپراطور را کشته، بنظر میرسید قرار بود این منظره جویبار کوهستانی قبر او بشود.

لوسانگ شمشیرش را محکم گرفته بود. او در دنیای رزم شهرت داشت. مردن هنگام شمشیرزنی چیزی بود که از زمانهای دور برای هر جنگجویی انتظارش میرفت. او تنها آرزو داشت که خونش چنان بریزد که همه زخم ها و حقارت هایی که بخاطر آزارهای جینگ کشیده پاکش بشود.

او نفس عمیقی کشید و گفت: «بیا!!»

او این را گفت و آرام به سمت جینگ رفت که هنوز راست قامت ایستاده بود. لوسانگ او را با لباس سفیدش با تردید نگاه کرد. جینگ با حرکاتش هر آنچه

که لوسانگ تصور میکرد میتواند انجام دهد را خنثی کرد. جینگ حتی از هاله قدرتش خودش هم استفاده نکرد. بلکه مودبانه تعظیم کرده و کفشهایش را درآورد و آنها را گوشه ای نهاد. بعد به درون نهر کوچک جستی زد و با سختی به سمت مسیری که لوسانگ قرار داشت پیش می آمد.

لوسانگ دندان بهم میسایید نا امیدانه سعی داشت ضربانه کوبنده و غیر قابل کنترل قلبش را آرام کند. هرچند جینگ با آسودگی و بی خیالی به او نزدیک میشد بهمین دلیل ترس او شدت میگرفت. بدون اینکه بداند چه بد اقبالی انتظارش را میکشد.

صدای شرشر آب بلند بود. جو سنگین شده و میرفت که هر آن همه چیز بهم بریزد. جینگ تنها ۳,۳ متر با او فاصله داشت. لوسان با صدایی خشمگین فریاد کشید: «ع!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....»

شمشیرش را جلو آورد، خودش را جمع کرد و به جینگ یورش برد. دایره وار می چرخید و برای حمله ای نامنظم فرود می آمد و حرکتی که جینگ به او یاد داده بود را انجام داد. در آن لحظه کاملاً نا امید بود.

با شمشیرش سینه جینگ را هدف گرفت و واقعا میخواست به او آسیب بزند. هدفش این بود که به آن هیکل سفید ضربه ای بزند. لوسانگ ناگهان تنها یک شکل تیره و تار دید و بعد هدف حمله اش را گم کرد. حتی وقت نداشت دوباره خودش را آماده کند با ضربه ای که به کمرش خود درون آب افتاد.

وقتی دوباره میخواست شمشیرش را بلند کند یک پای برهنه به سفیدی برف

روی دست راستش قرار گرفت. نتوانست صدای ناله خود را بخواباند: «آخ  
دردم گرفت...»

میتوانست بوضوح صدای از هم پاشیدن استخوان های دست راستش را بشنود.  
بدون اینکه شجاعتی برایش مانده باشد سرش را بالا آورد و به آن چهره آشنا  
خوب نگاه کرد. لوسانگ در سکوت چشمانش را بست. منتظر بود تا شمشیر  
بلندی در یک آن سینه اش را بشکافد.

مدتی طولانی منتظر ماند اما جینگ هیچ حرکت نکرد.

لوسانگ بالاخره نتوانست طاقت بیاورد و سرش را بالا گرفت و به آن دو چشم  
زیبا و مرموز خیره ماند. چشمهایشان باهم تلاقی کرده و مدتی بهم نگاه  
کردند. صورت جینگ از هر حالتی خالی بود درحالیکه لوسانگ نمیتوانست  
حرکتی بکند و حالت چهره خودش را تغییر بدهد. بهر حال این مرد زیبا همانی  
بود که لوسانگ عمیقا عاشقش شده بود.

جینگ با صدایی نه چندان محکم یا خشن گفت: «لوسانگ، فکر کردی اینجا  
پنهان بشی دیگه پیدات نمیکنم؟»

بعد دست چپ لوسانگ را بالا کشید و او را با زور از آب بیرون آورد. او هر دو  
دست لوسانگ را پشتش پیچاند ولی او همه تلاشش را میکرد که بتواند سرش  
را بالا بگیرد: «مهارت من در سطح تو نیست ... چیزی ندارم که بگم ولی  
...کافیه با یه حمله مستقیم بیای جلو...»

جینگ به حرفهای او بی توجهی میکرد انگار کر شده بود. با خشونت او را

کشید. کمر بند لوسانگ را درآورد و با کمک آن دستانش را بست. بعد گردنش را محکم کشید. لوسانگ تلو تلو خوران از روی سنگهای لیز راه میرفت. بخاطر هل دادن های مکرر جینگ چندباری نزدیک بود بیفتد بعلاوه که محکم او را چنگ زده بود و با نارضایتی همراهش چند باری تلو تلو خورد.

همین که به ساحل رودخانه رسیدند ظالمانه لوسانگ را هل داد. لوسانگ شوکه شده بود لیز خورد و روی علف های ساحل رودخانه افتاد و بدنش بدترین حالت ممکن را گرفته بود.

دست شکسته شده اش به شدت درد میکرد. او مدتی تقلا کرد بعد دریافت هیچ جوری نمیتواند خودش را بالا بکشد. میتوانست آن سرما و چشمان خونسرد را از پشت سر خود احساس کند. ناخودآگاه دندان هایش را به هم سایید. ناامیدانه به خود میگفت نباید در برابر این شیطان ضعف نشان دهد.

جینگ وقتی دید لوسانگ دیگر تلاشی نمیکند چمباتمه زده و گفت: «چیه؟ قدرتت تموم شد؟»

دستانش به آرامی از روی شکاف لباس او لیز خورد که وحشیانه باز شده بود. بعد با حالتی مرموز و مبهم پوست پشتش را نوازش کرد. این لمس ناگهان چنان لوسانگ را از جا پراند که به ناله افتاد: «تو--!»

اما قلبش از او فرمان نمیبرد زیرا با همین لمس ساده بدنش لرزید. دست جینگ پایین تر رفته و به جایی که کمر بند لباسش را بسته بود رسید. اکنون که کمر بندی نداشت به آسانی میشد شلوار شل شده اش را کشید. لوسانگ



نفس عمیقی کشید. ماهیچه هایش در معرض هوا سرد سفت و جمع شده بودند. این منظره ذات وحشی جینگ را بیدار کرد و او دست دراز کرد و کفل هایش را مالید.

« آه!! اینکارو نکن...!!» لوسانگ بالاخره لبهای مهر شده اش را باز کرد. ناامیدانه چندباری نفس کشید. او که به شکلی رقت انگیز بسته شده بود بی اراده شده و صداهاى عجیبی از دهانش خارج میشد.

جینگ هیجان زده تر شده بود. دست شکسته لوسانگ را فشار داد و بعد او را چرخاند. حالا حالتشان شبیه آدمهایی بود که بهم خیره مانده بودند. جینگ کمی عقب رفت، در آب ایستاد از همان جا میتوانست نگاه دقیقی به لوسانگ بیندازد.

بدون کمربندی که بتواند لباسهایش را ببندد. لباسهایش دو طرف بدنش باز مانده بودند. لوسانگ خیلی خوب میدانست که تمامی زخم ها و کبودی های بالاتنه و پایین تنه اش کاملاً در دید جینگ قرار دارند. او چاره ای نداشت جز اینکه از درک این موضوع به خود بپیچد.

او اصلاً از مرگ هراس نداشت ولی از این احساس می ترسید که در حینی که جینگ برای مردن او برنامه میچیند ته مانده آبرویش را هم از دست بدهد. جینگ هنوز ساکت بود. او با دو دستش که شبیه دو انبر آهنین بودند قوزک پاهای لوسانگ را گرفت. یک لحظه بعد با زور پاهایش را به دو طرف باز کرد و خودش را لای ران های لوسانگ جا داد.

هر دو رانش تا منتهای درجه باز شده بودند بیشتر از این دیگر نمیشد پاهایش را باز کرد اما جینگ بدون توجه به کار خودش ادامه میداد. ناحیه میان رانهایش انگار دو تکه شده بود. ناحیه خصوصیش بخاطر کشش بیش از اندازه به رنگ صورتش روشن درآمده و در برابر جینگ کش آمده بود.

چقدر دردناک.....

وقتی درحال درد کشیدن بود بطور ناگهانی متوجه شد جینگ چه چیزی در سر دارد – شاید جینگ میخواست او را زنده زنده دو تکه کند؟!

بروشی مرگبار و خونین؟! ولی وقتی درباره جینگ حرف میزدند این شیوه میتوانست نهایت رحم و مروتش باشد. لوسانگ چشمانش را محکم بست و منتظر بود تا بلا و مصیبت برسد. رانهایش کاملاً باز و از هم جدا بودند. اینکه بعد از آن چه اتفاقی می افتاد را لوسانگ اصلاً نمیتوانست تصور کند، منظره پرواز خون و گوشت به هر طرف در ذهنش ظاهر شده بود—

جینگ روی لوسانگ فشار می آورد. دیگر نمیتوانست آن چیز شمشیرگونه سفت و تیز را سرکوب کند تا در بدن لوسانگ فرو نرود: «آآآآخ....»

ناحیه داخلی از قبل آسیب دیده بود. حالا بدون آمادگی قبلی مورد هدف قرار گرفت. لوسانگ میتواند دردی سخت و کشنده را احساس کند که ورودیش را از هم پاره میکرد و این درد تا به کمرش میرسید. این توهم را داشت که حالا بدنش دو تکه شده، برای لحظاتی در حالت ناهشیار قرار داشت. همه چیز در برابرش تیره و تار بود.

با فریادی از درد منفجر شد، احساس میکرد زخم کهنه درونش دوباره سر باز کرده است و خون تازه از معقدش میریخت. بخاطر اینکه عضو جینگ ورودی لوسانگ را بسته بود آن خون به سمت روده هایش پیش میرفت. تحمل چنین دردی حتی برای یک مرد هم سخت بود.

لوسانگ بدنش را پیچ و تاب میداد. پایین تنه اش حکم ماهی را داشت که از آب بیرون افتاده بود و برای جانش تقلا میکرد. جینگ برای جلوگیری از حرکت او محکم او را چنگ زد و رو به پایین گرفت.

«نه..... نکن....»

جینگ وحشیانه درونش ضربه میزد و حرکات ظالمانه نابودگرش لوسانگ را تا مرز جیغ های هیسریک کشانده بود. جینگ در میانه این هیجان نمیتوانست خودش را کنترل کند و با نفس هایی بریده گفت: «منو سرزنش نکن!! خودت اینطوری حرکت میکنی و باعث شدی! من چطور میتونم جلوی خودمو بگیرم!؟»

او به سمت بدن لوسانگ خم شد و با دستانش پشت او را چسبید تمام وزن خودش را روی او نهاد. محکم لوسانگ را به سمت پایین فشار میداد تا بخاطر کوچکترین بی توجهی تقلائی برای فرار نکند. او کمرش را با حرکاتی منظم اما دیوانه وار تکان میداد.

جینگ از خون بجای روغن برای کاهش دادن انقباض های داخلی بدن لوسانگ استفاده میکرد. مقعد و روده هایش چنان درد داشت انگار که با

گرچه سعی میکرد جهت بدن خود را تغییر دهد اما بخاطر فشارهای جینگ نمیتوانست تکان بخورد. صورتش از شکل افتاده و فریاد میزد تا شاید مرگش فرا برسد—اما تنها چیزی که نصیبش شد احساس درد دلهره آوری بود که در عمق بدنش می پیچید: «آهه...آهه... آهه...»

هیجان جینگ هنوز آنقدر بالا نگرفته بود که تماما شهوتش را ارضا کند. تمام وجودش در شهوتی حیوانی میسوخت. او محکم سر و بدن لوسانگ را فشار میداد عضوش را دیوانه وار درون لوسانگ میکوبید. وقتی به اوج لذت رسید به میلی که تا کنون دست نیافته بود آنوقت آرام گرفت.....

« هووووف.....» بعد از اینکه تماما درون لوسانگ ارضا شد باز هم عضوش را بیرون نکشید.

بعد از دنیای خوش خودش بیرون آمد. متوجه شد لوسانگ در حالت منقبض شده باقی مانده است. صورتش کاملاً بهم ریخته بود و انگار متوجه پایان یافتن این شکنجه نشده بود. جینگ اخمی کرد. محکم آرنج لوسانگ را گرفت و او را از زمین بلند کرد او را به هوا انداخته و دستش را دور او انداخت.

میتوانست لرزش بدنش را در آغوش خود احساس کند. از ته قلبش یک احساس گرمای نا آشنا بالا می آمد—در سکوت منتظر ماند تا لوسانگ بهتر شده و از درد رها شود.

« اووووف...درد میکنه.....» جینگ وقتی صدای ناله اش را روی سینه خود شنید سریع فشاری که به دست لوسانگ می آورد را کم کرد. لوسانگ سرش را بالا گرفت. دو نفر مانند غریبه ها مدتی همانطور بهم خیره شدند. در پایان لوسانگ سرش را پایین آورد: « حالا دیگه راضی شدی!! حمله کن!»

صدایش مانند پیچ پیچ بود. انگار بارها مردد مانده بود تا اینکه توانست این چند کلمه را بگوید. در دلش پوچی می رقصید، بدنش چنان درد میکرد انگار با چاقوی تیزی آن را ساییده بودند. لوسانگ احساس میکرد اصلا قدرت رویارویی با جینگ را ندارد. از ته دلش، از خیلی وقت پیش به ناتوانی در مقابله با این مرد اعتراف کرده بود موضوع برای او تنها کمبود قدرت ایستادگی نبود بلکه احساس میکرد در برابر مردی که اینقدر عاشقش شده بود هیچ زوری نداشت.

جینگ یک قدرت ناگهانی بکار برد—کاملاً ناگهانی عضوش را که هنوز درون بدن لوسانگ جا خشک کرده بود بیرون کشید. درد ناگهانش یکبار دیگر رمق از بدن لوسانگ را برید. او ضعیف شده و درحالی که لنگ میزد بر زمین افتاد.

جینگ برخاست: « بزمنت یعنی که میخوای بکشمت درسته!؟»



او لباسهای بهم ریخته اش را مرتب کرد. به لوسانگ که میان پاهایش افتاده بود نگرست و با صدایی آرام این سوال را پرسید. لوسانگ دیگر نمیتوانست ناراحتی خودش را نشان ندهد: «نیازی نیست اینو شوخی بگیری... اقرار میکنم نمیتونم حریف تو بشم پس منو بزن ... معنیش چیه که همش منو شکنجه میکنی؟ من اینجا... شکست خورده در برابر هستم ... میتونم ازتون تقاضا کنم یه ذره برای من احترام باقی بزاری؟! میتونم؟ سرورم!؟»

در گوشه چشمانش احساس خارش داشت. ناامیدانه سد ریختن اشکهایش شد. برای بستن راه اشکهایش زمین را نگاه میکرد. تمام تلاشش را کرد که تپش های دیوانه وار قلبش را سرکوب کند انگار که قلبش میخواست از سینه اش بیرون بزند: «من عموی سلطنتی عزیزت یونگی رو کشتم مگه نه؟ خون در برابر خون ... خب حالا تو هم میتونی بخاطر انتقام اون منو بکشی... مهارتمون یکی نیست حتی اگر اینجا بمیرم بابت چیزی شکایت نمیکنم!»

جینگ برای لحظاتی به لوسانگ خیره ماند. ناگهان لبخند عجیبی گوشه لبش ظاهر شد. او پای لختش را بلند کرد و قسمت پایین تنه لوسانگ را فشار داد وحشیانه او را لگد کرد: «چرا؟ دیگه نمیتونی در برابر من بایستی؟ احترام؟! دوست داری چطوری بهت احترام بزارم!؟»

لوسانگ دندانهایش را بهم سایید هر دو دستش را محکم بهم گره کرد. با سختی زیادی فشاری که به ناحیه زیر شکمش می آمد تحمل کرده و خون میان پاهایش با مایع ارضا شدگی ترکیب شده و بخاطر آن فشار کم کم بیرون میریخت و بر تن عریان لوسانگ می خشکید.

شبیهِ تصویری نقاشی شده و منحرفانه بود. جینگ از همان نیروی قبل استفاده نمیکرد پایش را آرام پایین آورد و عضو لوسانگ را فشار داد و می چرخاند. با استفاده از پایش عضو شل شده لوسانگ را اذیت میکرد و او را به تمسخر گرفته بود: « بنظر میرسه از خدمات من راضی نبودی! منو بگو که میخواستم با صداقت تمام تو رو خوشحال کنم!!! »

منو خوشحال کنی؟ لوسانگ در دلش خندید: با این روش معاشقه میخواستی دل و روده منو بکشی بیرون؟!

جینگ به آرامی پایش را جا به جا کرد: « خیلی خب! پس بزار راضیت کنم! » او چیزی نرم و لطیف را زیر پاهایش احساس کرد.

« تو—! »

لوسانگ سریع زانوهایش را گرفت و با هر دو دست قوزک های خود را چنگ زد ولی اصلا اهمیت نداشت چقدر قدرت بخرج میداد نمیتواست آن پا را که به شکلی نفرین شده حرکت میکرد از خود دور کند. اصلا هم احساس هیجان نداشت—حرکات جینگ چندان خشن نبودند و تا حدی لطیف به نظر میرسید.

اگر لوسانگ زخمهای دیگری نداشت شاید بخاطر این لمس شدن ها دچار هیجان میشد. هرچند تنها چیزی که الان شدیدا نسبت به آن آگاهی داشت خجالت و حقارت بود. در قلبش غمی ناگفتنی سنگینی میکرد و لوسانگ نمیتوانست هیچ چیزی برای متوقف کردن جینگ بگوید.

او خوب میدانست که جینگ اهمیتی نمیدهد به او علاقه یا توجه نشان دهد.

هدف جینگ هیچ کدام از اینها نبود. پیش از مرگ میخواست رنجش بدهد و سختیش را بیشتر کند. میخواست مرگش رقت انگیز تر باشد. اگر بطور اتفاقی می فهمید که او پس از لگدهای سنگینی که در آن روز خورد بقیه زندگیش را باید مانند یک خواجه زندگی کند حتما یک دل سیر به او می خندید و مسخره اش میکرد.

پای جینگ دائم تکان میخورد و روی نواحی پایین تنه او می لغزید. لوسانگ نمیدانست روی صورت خود باید چه واکنشی داشته باشد تنها به آسمان خیره شده و خودش را به جینگ سپرد و اجازه داد او به شکنجه ادامه دهد.

جینگ وقتی دید لوسانگ از شدت سفت شدن کم مانده بمیرد هیجانش را از دست داد. مشکوکانه دست از حرکاتش کشید. با بی علاقگی به عضو او خیره شد بعد چمباتمه زده و با دستش لمسش کرد. آنقدر پایین تنه او را فشار داد که آرام عضوش سرخ شد اما اثری از واکنش نشان نمیداد.

مدتی طولانی گذشت تا جینگ متوجه شرایط غیر معمولش بشود. دستش را کنار کشید و به لوسانگ نگاه کرد: «چی شده؟» چینی به ابروهایش داد: «ناتوانی گرفتی؟!»<sup>۲</sup>

با انگشت شصتش عضو او را جا به جا کرد و مانند یک توپ آن را گرفته و سر جایش قرار داد. بخاطر این حالت زشت و ناپسند لوسانگ یک لحظه به خود لرزید. بعد با ضعف سرش را تکان داد و حقیقت حقارت آمیزش را تایید

<sup>۲</sup> ناتوانی جنسی!! نمیدونم چرا فکر کردم شاید کسی متوجه منظورش نشه!!

کرد.

« لطفاً منو بکش ... میتونی منو یکی ... یکی از .... یکی از اعضای خانواده ت حساب کنی و یه مرگ ... سریع نصیبم کنی! »

او نا امیدانه عبارت «رابطه دوستانه روزهای قدیم» را حذف کرد. خودش بوضوح می دانست چه موقعیت ناخوشایند و زشتی دارد. بالاتنه اش را چند تکه لباس پوشانده بود، زخمهای سینه و شانه اش کاملاً عریان بودند و هنوز جایشان روی بدنش بود و جای دندان ها و گازگرفتگی هایی که جینگ در سراسر بدنش نهاده بود هنوز روی تنش وجود داشت. ضمناً مایع ارضا شدگی او هنوز از یک گوشه بدنش خارج میشد—بجای ماندن در این وضع، مردن برایش بهتر بود.

« چی باعث شده فکر کنی من باید بکشم؟ از زندگی خسته شدی؟! »

در مقایسه با اندوه لوسانگ و آرزویش برای مردن رفتار جینگ شدیداً خونسرد و آرام بود. او در کنار لوسانگ نشسته و با لحنی بی تفاوت و معمولی از او سوال می پرسید. لوسانگ همه تلاشش را کرد تا با سختی زیادی پشتش را به جینگ کند و بدنش را بچرخاند: « مگه قبلاً نمیخواستی منو از بین ببری؟ دم دروازه تونگان تقریباً به آرزوت رسیده بودی! »

جینگ سرش را به سمت او چرخاند یک ذره نتوانست جلوی تزلزل و پرکشیدن قلبش را بگیرد—لوسانگ خط بدنی زیبایی داشت. بعلاوه در این زمان ها لاغرتر هم شده بود الان خط کمرش در مقایسه با قبل شدیداً به چشم

می آمد. از لای ران هایش مایعی ترکیب شده به رنگ سرخ و سفید خارج میشد و این مورد باعث میشد جینگ در کنترل کردن خود عاجز باشد.

با لحنی مبهم سعی داشت به او جواب بدهد: «جدی؟!»

جینگ دستش را دراز کرد و لوسانگ را در آغوش کشید او را بغل کرده و اجازه داد روی سینه اس تکیه دهد. با ملاطفت به لوسانگ کمک کرد تا کمر بند خود را باز کند و با لطافت کبودی های دستش را نوازش کرد. حتی خودش هم از حرکات خود متعجب بود.... اینهمه مهربانی از کجا آمده بود؟

لوسانگ که هنوز غرق در افکارش بود با پریشانی در آغوش او خودش را جمع کرد. وقتی جینگ شروع به نوازش او کرد و با ملایمت او را نگهداشته بود به خودش آمد و تازه متوجه شد در چه موقعیت عجیبی قرار دارد. او یکه خورده و سعی کرد بنشیند اما جینگ او را محکم نگهداشت: «ترس... من نمیکشمت ... درباره حقیقت هم ... همه چیو از شیجن شنیدم...»

«چی؟ تو چی گفتی؟!» لوسانگ حیرت کرده و فکر فرار را از یاد برد. تقلا میکرد بدنش را بچرخاند و بعد از جینگ پرسید: «حقیقت؟ چه حقیقتی؟!»

حالا در آغوش او رو در روی هم قرار داشتند. جینگ آرام و خونسرد ماند و دستانش را محکمتر دور او حلقه کرد: «همون موضوع قرصی که مسموم بوده و یونگی رو کشته ... و اینکه شیجن قرص رو بهش داده!»

«آآآه ...» ناگهان قلب لوسانگ گرفت. برای لحظاتی نمیتوانست حرف بزند تنها به جینگ خیره ماند.



جینگ سرش را نزدیک تر آورد: «متوجه نشدی؟!» سرش را به گوش لوسانگ نزدیک کرده و نفس داغ او غلغلکش میداد: «میدونم که مرگ یونگی هیچ ربطی به تو نداره و از اتهامی که بهت وارد بود تبرئه شدی!»

لوسانگ احساس میکرد موجی از گرما از سینه اش گذشته و حالتی خفقان آور به او میداد و در ته شکمش می نشست. هنوز یک کلمه هم نگفته بود. یکباره همه زخمهای بدنش تیر کشیدند انگار که ذره ذره بدنش میخواست از هم پاره شود. آنقدر دردناک بود که میخواست در خود مچاله شود.

از ته دلش، چیزی مانند بخار آب می جوشید و بالا می آمد با این حال جینگ از گرمای تنش استفاده کرده و با لبهای خیسش او را بوسید و لبهایش را مرطوب کرد. نمیدانست این قدرت را از کجا آورده اما لوسانگ ناگهان جینگ را به عقب هل داد.

تلاش میکرد که برخیزد. لباس پاره و بهم ریخته اش را دور خوب پیچید همچنان که سعی میکرد سرش را به سمت نهر بگیرد قدمهایش می لغزیدند. جینگ شوکه شد برخاست و دنبالش رفت با زور لوسانگ را به سمت نهر کشید و گفت: «واقعا که نمیتونم درکت کنم، واسه چی عصبانی شدی؟ تو الان باید خوشحال باشی!»

لوسانگ لبهای خودش را محکم گاز گرفت اما حتی سرش را نچرخاند تا نگاهش کند پس از لحظاتی با خشم چند کلمه گفت: «خوشحال؟ خوشحالی چه معنی میده؟ شاهزاده شیجن چی شد؟ هنوزم میتونه ملکه بمونه؟!»

« چطور همچین چیزی ممکنه؟! » جینگ چنان بنظر میرسید انگار تازه متوجه موضوع شده: « درسته یه مدت با هم بودین ...ولی هنوز تلخی کاری که کرده رو باید تحمل کنی... »

دستانش از دراز کرد و از پشت لوسانگ را در آغوش کشید و به سینه خود چسباند: « او باید بخاطر جرمش توبه میکرد پس موهاشو تراشید و راهبه شد! » لوسانگ وقتی این جواب را شنید از سر تا پا بر خورد لرزید: « آه... »

آن چهره شادمان را در پس ذهن خود میدید. اهمیت نداشت چه بشود ولی لوسانگ نمیتوانست شاهزاده شیجن دختری که در رفاه و راحتی زندگی کرده و چنان مقام والایی داشت را در موقعیت راهبه بودایی ببیند که تنها خودش برایش مانده بود و در تاریکی عزلت نشینی میکرد.

صورت شیرین و زیرکش را وقتی به جینگ خیره شده بود بیاد داشت. سعی داشت آن چهذه دل شکسته دخترک را با آن حالت ناامید پیوند دهد. قلب لوسانگ مانند یک توپ سفت بهم پیچیده بود. گرمای تن جینگ از پشت کمرش عبور میکرد اما لوسانگ احساس میکرد با یک لایه به سردی کوهستان از هم جدا شده اند. خودخواهی جینگ همراه با ناتوانی او در همدردی کردن حقیقتا ضربه سنگینی به او میزد.

در پایان حقیقت اینکه او عاشق شده بود و انتظار این مرد را میکشید یکبار دیگر راه قلبش را بست. صدایش آرام بود اما جینگ بوضوح حرفهایش را شنید: « مساله اینه که ... الان فقط من موندم!؟ »

مهربانی کم پیدای جینگ ناپدید شد: «منظورت چیه؟!»

او صورت لوسانگ را با زور به سمت خود برگرداند. با چشمانی سخت و سنگین به لوسانگ خیره شده و منتظر توضیح او درباره منظورش بود. لوسانگ بدون ترس در چشمان جینگ خیره شد: «یونگی مرده! شیجن هم راهبه شده... برای همین به فکر من افتادی؟!»

شمرده شمرده موضوعی که قلبش را شکسته بود بیان کرد. مردمکهای چشم جینگ منقبض و کدر شدند. لوسانگ خوب میدانست او همه تلاشش را میکند تا خشمش را کنترل کند. همزمان می توانست انگشتهای جینگ را احساس کند که بتدریج در بدنش فرو میرفتند و با این حرکت لباس لوسانگ باز تر شد. شانه و قسمت جلوی سینه اش در برابر چشم او پدیدار شدند.

لوسانگ نمیتوانست حین محکوم کردن جینگ جلوی لرزش بدنش را بگیرد: «تو میتونی منو متهم کنی که قاتلم و از همه قدرت برای فرستادن من به دهن مرگ استفاده کنی بعدش تونستی بیای و به همین سادگی بهم بگی باهام ناعادلانه رفتار شده... خب که چی؟ میخوای داد بزنم و از خوشحالی بپریم هوا؟ یا به پات بیفتم که منو برگردونی به حرمسرات؟! واقعا منو چی فرض کردی؟ اسباب بازی؟ معشوقه ات؟ مردی که فاحشه توئه؟!»

او هیچ کنترلی روی صدایش نداشت میخواست دست جینگ را پس بزند اما چنگالهای جینگ او را گرفته بودند و نمیتوانست تکان بخورد. جینگ جلوتر آمده و لبهایش را روی لبهای لوسانگ قرار داد. میخواست با استفاده از زور خشمش

را سرکوب کند.

با نوک زبانش وحشیانه دهان لوسانگ را از هم باز کرد. جینگ با بوسه هایی وحشیانه سراسر دهان لوسانگ را پیمود. حتی انگشتانش را وحشیانه در لای ران های او فرو کرد. صدایی واضح و ملایم در هوا پیچید: شترق!!!

جینگ با ناباوری به لوسانگ خیره شد. درحالیکه جینگ آشفته بود لوسانگ نیز که تقلا میکرد دستش را آزاد کند یکه خورد. او ناباورانه به دست خودش خیره شده بود که جینگ را زده بود.

« بهت گفتم ولم کن!! چرا زبون نمیفهمی؟! »

او قلبش را در دست گرفته و انگار برای مرگ یا زنده ماندن تلاش میکرد در ذهنش این برنامه را داشت و هیچ اهمیتی به شکوه و جلال و جبروت جینگ نمیداد و به او یک سیلی زد.

جینگ بی صدا بر جای خود مانده بود—در ۲۵ سال زندگی هیچ کسی جرات نداشت او را بزند. باتوجه به موقعیت عالی و بالایش هیچ کس جرات نداشت به او نزدیک شود. مهارت های رزمی بی نظیرش نیز او را مطمئن ساخته بود که هرگاه ناشناس سفر کند دچار زحمت نشود.

لوسانگ پس از چندبار تلو تلو خوردن زمین خورد—بدن جینگ چنان به لرزه افتاد که او را وحشت زده کرد. هرچند غرورش اجازه نمیداد بیشتر از این عقب نشینی کند. او ثابت ایستاده و سرش را بالا گرفت و منتظر بود تا مجازات وحشتناکش از راه برسد.

«توی لعنتی جراتت زیاده!»

جینگ با نفرت دندانهایش را بههم میفشرد و او را نگاه میکرد. کلمه به کلمه آن جمله از لای دندانهایش خارج شد. قدم به قدم به لوسانگ نزدیک شد از چشمانش آتش خشم شراره میزد.

معشوقه یی—یک زن دانشمند، او زیبا بود و چندین استعداد داشت او بدلیل اینکه تصادفاً روی تاج جینگ قدم نهاد که افتاده بود با حکم سلطنتی مجبور به خودکشی شد.

بانو لیان—زیبا ترین زن جیانگنان، بدلیل اینکه هنگام اوج لذت با جینگ شانه او را با ناخن هایش خراشید نیز خودکشی کرد.

لوسانگ نمیدانست چرا همه داستان های بدی که آن زمان در کاخ نگهبانی میداد میشنید همه به جینگ ربط داشتند و رفتار ظالمانه او را معشوقه هایش در ذهن لوسانگ چرخ میزد.

«آآآآآخ» آن تصویر ترسناک سبب شد لوسانگ که هنوز اسیر جینگ بود به جیغ و داد بیفتد: «آآآآخ ..... نه.....آآآآآیییی.....» قدرت زیادی نداشت و با زور جینگ دوباره بر زمین کوبیده شد. به دلیل ترسی که در عمق جاننش ریشه داشت چاره ای نداشت جز اینکه از ته دلش جیغ بکشد.

«واقعا که خیلی جربزه داری!!! انگاری اگه اعصاب داغونمو نبینی واست فایده نداره!»

جینگ خشمگین دندانهای تیزش را در تن لوسانگ فرو میکرد و جای جای

بدنش را گاز گرفت. با دستهایش درحالیکه خشونت به خرج میداد بدن لوسانگ را می مالید و فشار میداد. آخرین تکه لباسی که بر تن او مانده بود را پاره کرد همزمان که لباس خودش را بالا می برد شلوار او را پایین کشید و لباس زیر خودش را هم پایین آورد. او سلاح مهلک و سفت شده و تحریک شده اش را روی ناحیه آسیب دیده لوسانگ قرار داد.

« اینکارو نکن .... التماس میکنم اینطوری نباش...»

بهتر بود بجای اینکه با خشونت به او تجاوز شود بخششی همراه با مرگ به او بدهد. چیزی نمانده بود بدنش درهم بشکند. هرچند که عملکرد لذت بردن را از دست داده بود ولی از بس که بخاطر عضو جینگ مالیده شد برایش سخت بود جلوی نفس نفس زدن خود را بگیرد.

دست شکسته اش هیچ قدرتی نداشت و کنارش افتاده بود. دست دیگرش نیز در چنگال جینگ قرار داشت. وقتی جینگ سینه اش را گاز میگرفت تنها با ناامیدی نگاهش میکرد. درد شدید نوک سینه هایش تمام احساساتش را تحریک میکرد. او یکبار دیگر در شرایطی هیستریک قرار گرفته بود.

انگشتان جینگ سعی داشتند وارد بدن او بشوند. لوسانگ متوجه شد: بدن آسیب دیده اش بیشتر از اینها تجاوز و خشونت را تحمل نمیکند. جینگ قصد داشت در حین ارضای هوس دیوانه وارش او را بکشد. یکبار دیگر رابطه جنسی دیوانه واری را باید تجربه میکرد و حتما در انتها میمرد. خودش بوضوح از وضعیت جسمیش خبر داشت. میدانست که ارگان های حیاتی در شرایطی نیستند که

ضرباتی کوبنده دیگر را تحمل کنند.

لبها و زبان جینگ داغ و مرطوب بودند او ناحیه زیر شکم لوسانگ را می مکید و به سمت پایین تنه اش میرفت. انگشتانش را در عمیق ترین بخش بدنش فرو کرده بود: «ای آسمانها.....»

در یک چشم بهم زدن جینگ با زبان و لبهای مرطوبش همه بدن او را در نوردید. لوسانگ از لحاظ ذهنی آماده نبود ولی با صدایی خفه به گریه درآمد او تصور میکرد حرکت بعدیش یک ضربه بی رحمانه خواهد بود طبیعتاً انتظار نداشت که جینگ.....

باید گفت این اولین باری نبود که جینگ از دهانش برای او استفاده میکرد .... ولی نه در این شرایط....نه وقتی لوسانگ به او سیلی زده بود .....

لوسانگ احساس میکرد گیج و حیران مانده و آن چیز زنده با چالاکی او را در بر گرفته بود. عضوش در دهان او داغ شده بود. میتوانست تمام جزئیات دهان لیز و نرم جینگ را احساس کند. جینگ همه تلاشش را میکرد تا لوسانگ را نزدیکتر بیاورد و عضوش در گلو و حنجره او به چرخش در آمده بود.

در میانه این آشوب جینگ با دست آزادش لوسانگ را محکم نگه داشت و آرام پیش رفت تا جایی که عضو لوسانگ را به آرامی فشار داد و اجازه داد آن چیز شل شده و نرم بواسطه حفره گلایش داغ و مرطوب شود. سرش را آرام رو به جلو و عقب حرکت میداد. لوسانگ به خودش شک کرد که آیا دچار توهم شده یا نه..

درحالیکه با دهانش عضو لوسانگ را میمکید انگشتان جینگ اصلا از حرکت نمی ایستادند. درون بدن لوسانگ گاهی حرکاتی سنگین انجام میشد و گاه فشارهایی آرام که لوسانگ را به مرز دیوانگی میکشید. طی چند ثانیه بعد که او انگشتانش را بیشتر در بدن لوسانگ فرو کرد. بخاطر یک احساس لذت ناگهانی انگار دچار شوک شد و فریاد کشید: «آآآآآآه....»

مانند یک معجزه لوسانگ عضوش را احساس میکرد که در دهان جینگ کمی تکان خورد. خیلی آرام و آهسته عضوش جمع شده و رو به بالا می آمد. «آآآآه... نکن.....نکن....»

جینگ که انگار سرگرمی یافته بود که او را خوشحال میکرد با کمال میل به آن نقطه حساس و شکننده فشار وارد میکرد. برای لوسانگ سخت بود که ناله نکند و جیغ نکشد در حال تجربه احساسی بود که هرگز حتی از پشت هم احساس نکرده بود. احساس میکرد عضوش هیجان زده شده تاجایی که به داخل گلوی جینگ امتداد می یافت.

جینگ به نظر میرسید همه تلاشش را برای آزار دادن او بکار گرفته بود. اجازه داد عضو لوسانگ درون دهانش بزرگتر و سفت تر بشود. بدون وقفه درون دهانش آن را فشار میداد و با لبها و زبانش آن را می مالید. در این اثنا یک انگشت دیگرش را هم وارد کرد. تمام قدرتش را برای فشار شدید به لوسانگ بکار گرفته بود چنان که برای یک لحظه کوتاه لوسانگ تمام توانش را از دست داد و.....



بالاخره.....

تمام انرژی که لوسانگ برای نگهداشتن خود در تمام این مدت بکار گرفته بود یکباره رها شد. او میخواست عضوش را از دهان جینگ بیرون بکشد اما جینگ آن را محکم نگهداشته و لوسانگ نمیتوانست هیچ کاری بکند. در یک چشم بهم زدن مایعی داغ، رقیق و نیرومند از گوشه دهان جینگ فوران کرده و بیرون ریخت.

لوسانگ از دیدن آن منظره ناگهانی شگفت زده شد. او به سمت جینگ خم شد ولی دیر شده بود زیر جینگ سرش را بالا گرفت و مایع ارضا شدگی او را بلعید. لوسانگ با حیرت جینگ را نگاه میکرد که مایعش از گوشه دهان او میریخت ظاهری عجیب و غریب داشت که اصلاً به شخصیت اشرافی او نمی آمد: «تو....! تو تو تو.....»

او نمیدانست بهترین جمله ای که میتواند بگوید چیست. تنها پس از اینکه مقداری به خودش فشار آورد این حرفها را زد: «تو عقلت رو از دست دادی....» جینگ با گوشه آستین دهانش را پاک کرد و موضوع اصلی را گرفت: «هنوزم خیال میکنی ناتوانی گرفتی؟ ولی اصلاً نتونستی کارای منو تحمل کنی!»

لوسانگ حتی جرات نمیکرد این چیزها را باور کند در آن موقعیت گیج کننده تنها توانست چند کلمه را از دهان خارج کند: «همش بخاطر اینه که تو بودی....»

وقتی وقتی این حرفها از دهان خارج شدند فهمید چه چیزی گفته است. ناامیدانه

دهانش را با دست خود پوشاند. چشمان عجیب جینگ روی او قفل شده بودند. و آشفته اش میکردند چاره ای نداشت جز اینکه سرش را پایین بیاورد. جینگ بشدت باهوش قطعا نمیتوانست حرفهای لوسانگ را بفهمد: «چرا؟ بقیه خوب نیستن!؟»

او با خوشحالی به لوسانگ فشار می آورد و وادارش میکرد جوابی که میخواست بشنود را بگوید. لوسانگ که آبروی خودش را برده بود میخواست زبانش را گاز بگیرد و بمیرد. البته که نمیتوانست مانع جینگ شود. نمیتوانست این حقیقت را نادیده بگیرد که جینگ با دهانش او را تحریک کرده بود. ضمنا عضو جنسی ناامید شده اش نیز بخاطر حرکات جینگ فعالیت شدیدی نشان داده و مایع ارضاشدگی او را بیرون پرتاب کرده بود.

اما این حماقت بود که احساسش برای جینگ را بازگو کند و قبر خودش را بکند. جینگ لوسانگ را رها نمیکرد. او همه تلاشش را بکار گرفته بود تا لوسانگ را وادار به اعتراف کند: «تو منو دوست داری مگه نه؟!»

لوسانگ بدون دلیل احساس غم داشت: «خب حالا بگو دوست دارم چی میشه!؟»

او سرنوشت قلبهایی که در اختیار این مرد بودند را بیاد آورده بود. تنها از احساس ترسی که داشت بر خورد می لرزید: «مگه شیجن دوست نداشت؟ آخر و عاقبت شادی نصیبش شد!؟»

جینگ باز چهره در هم کشید. چیزی نگفت تنها لوسانگ را در آغوش کشید و

پاهایش را دور او گره کرد. بعد بالاتنه او را محکم به خود چسباند: «قبلا...»  
 درست در موقعی که لوسانگ فکر میکرد او میخواهد همانطور ساکت بماند  
 جینگ دهانش را باز کرد: «من دیوانه وار شیفته عمو یونگی بودم ... اصلا برام  
 مهم نبود ازدواج کرده یا حتی یه دختر داره ... با اتکای به جایگاهم به عنوان  
 امپراطور تصاحبش کردم ... ولی اون در برابر من ... از همون اول بیشتر از رابطه  
 عمو و برادرزاده پیش نمیرفت. مهم نبود چقدر بهش فشار میاوردم حاضر نبود  
 خودشو تسلیم من کنه ... آخرشم فرار کردن رو انتخاب کرد... بدون اینکه  
 تردیدی به خودش راه بده مرتکب خیانت شد، روی پاهای خودش ایستاد و  
 بخاطر مخالفت با من اعلام کرد شاهه...»

در صدایش ناراحتی موج میزد. انگشتانش روی سینه لوسانگ ثابت ماندند. سر  
 انگشتش میتوانست ضربان قلب او را احساس کند.

« این موضوع بدجوری عصبانیم کرد، دیوونه شدم!! تو این دنیا یه نفر بود که  
 نمیخواست تسلیم من بشه!! با اینکه هنوز مدت زیادی از تاج گذاریم نگذشته  
 بود، سربازانم رو بخاطر این وضعیتی که برام ناخوشایند بود اعزام کردم... از همه  
 مسیرها تلاش میکردم تا مردایی رو پیدا کنم که شبیه یونگی باشن بعد با زور  
 تصاحبشون میکردم... بعدش اونا رو میکشتم!! اینطوری خشم و کینه خودمو  
 خالی میکردم ... چند سال همینطوری گذشت... تا اینکه به تو برخوردم ... اولش  
 خیال میکردم تو از خیلی جهات شبیه یونگی هستی مهم نبود چند بار تو رو  
 بغل کنم ... فهمیدم تو و اون هیچ جوری شبیه هم نیستین ... تو ظاهر قوی و  
 مردونه اونو نداشتی ... تو قوی هستی ولی ته دلت واقعا ضعیفی ... من شدیدا

باهات خشن رفتار میکردم، ته دلت ازم متنفر بودی اما هیچ وقت علیه من شورش نمیکردی.....»

او دهان لوسانگ را که میخواست تکذیب کند بست. بعد سرش را چرخاند و ادامه داد: «میدونم از ظاهر من خوست میاد و نمیتونی مقاومت کنی اما هنوز نمیتونستم خودمو فریب بدم و باهات بخوابم ولی بارها و بارها اینکارو کردم جوریکه خودمم از کارام متعجب مونده بودم...»

دست جینگ به سمت پایین لغزید و به سمت پایین تنه لوسانگ رفت — لوسانگ میخواست مقاومت کند اما جینگ محکم او را به سینه خود چسباند تا نتواند کوچکترین تکانی بخورد.

«راستش رو بگم کم کم ترسیدم — ترسیدم یونگی رو فراموش کنم و شروع کنم به دوست داشتن آدمی مثل تو که اساسا مناسب ذائقه من نیستی!! نتونستم تحمل کنم!! نتونستم تحمل کنم که سعی داشتم خودمو از احساسات لجوجانه ام برای یونگی رها کنم!! تصمیم گرفتم یکبار دیگه احساساتی که از دست داده بودم و برام دردناک بود رو از نو بسازم ... برای اینکه میخواستم خودمو عالی نشون بدم»

جینگ بدون قصد خاصی لوسانگ را در آغوش کشیده و نوازش میکرد و همچنان به حرفهای خود ادامه میداد: «ولی وقتی یونگی رو گیر انداختم مهم نبود چقدر باهات بد رفتاری میکردم .... هر کاری کردم نتونستم احساسات شور انگیز قبلم رو برگردونم ... اون موقع نمیتونستم احساسات یه طرفه آبکی خودمو

باور کنم ... اصلاً نمیتونستم باور کنم! هیچ جوری واسم قابل باور نبود.... با کله شقی روز و شب آویزونش شدم ... مصمم بودم احساسات گمشده مو برگردونم ... بعدش شنیدم تو یونگی رو کشتی ، از عصبانیت به جنون رسیدم ... ناخودآگاه پیش خودم فکر کردم تو منبع قطع شدن علاقه من و یونگی هستی<sup>۳</sup>.... این موضوع اینقدر ناراحت کننده بود که مصمم شدم تو رو از بین ببرم ... برای همین در دروازه شهر وقتی دیدمت بخاطر دردی که احساس میکردم میخواستم تو رو بکشم ... با همه وجودم قصد نابود کردن تو ...<sup>۴</sup>تو!! عامل دردهای زندگی من شده بودی و بعدش....بعدش .... اتفاقات بعدش رو خودت دیگه میدونی!»

جو میانشان آرام بود. لوسانگ نمیدانست در برابر جینگ چه حالتی باید به خود بگیرد – این مردک خودمحور، بخاطر احساسات خودش، خانواده دیگران را ویران کرده بود. او حتی ذره ای در از بین بردن دیگران به خود تردید نمیداد انگار که آنان همه آشغال بودند. فقط چون میترسید عاشق کسی که چندان خوب و کامل نبود بشود و بعد امکان داشت آن عشق دیوانه وارش از بین برود به این حال رسیده بود.

لوسانگ با سستی چشمانش را بست: «و بعدش؟» می توانست لحن پر از بی تفاوتی خودش را بشنود.

جینگ آرام سرش را بالا گرفت او هیچ وقت خودش را با دیگران مقایسه نکرده بود این کاری بود که برای اولین بار انجام میداد و اصلاً احساس خوبی نداشت.

<sup>۳</sup> یعنی چون کمی به لوسانگ احساس پیدا کرده تصور کرده این نیمچه علاقه باعث شده حسش به یونگی از بین بره!

<sup>۴</sup> صداقتش کشنده اس ☺

ناگهان حرکاتش و هم آغوشی او از دید دیگری چیز مهمی فرض نشده و این  
برایش شبیه شوک بزرگی بود. او دستش را دراز کرد تا لوسانگ را نزدیک بیاورد  
و لبهایش را ببوسد: «البته تو باید با من برگردی پایتخت ... یونگی  
مرده... شیجن راهبه شده ... از اونجایی که موجود بدردنخوری مثل تو رو  
میخوام پس باید یه کاری بکنم!»

«ولم کن!! ولم کن!!»

جینگ به او گفته بود چیز بی ارزش و بدرد نخور، لوسانگ به این سادگی تسلیم  
نمیشد. با ناامیدی بدنش را چرخاند اما پایش لیز خورد و جینگ او را با خود را  
درون نهر کشید. جینگ همیشه جینگ می ماند!

باوجود اعتراف و توجیه احساساتش، هرگز چیزی نبود که بگذارد غیر از میل او  
پیش برود. او موهای لوسانگ را کشید و مستقیماً در چشمانش نگاه کرد و با  
لحنی تهدید آمیز گفت: «بینم فراموش کردی که همین الان اقرار کردی فقط  
من میتونم ارضات کنم!؟»

او با شرارت به پایین تنه لوسانگ چنگ زده و اذیتش میکرد. او بخوبی لذتی که  
کمی پیش برایش ارمغان آورده بود را یادآوری کرد. پشت لوسانگ در آب یخ  
نهر فرو رفته بود اما حاضر نبود خودش را شل کند و ضعف نشان دهد: «واسه  
بقیه زندگیم خواجه میشم!!»

«جدی؟ اینو فقط میگی!! میخوام بینم چقدر میتونی لج کنی!»

لوسانگ واقعا نمیدانست او چه حقه دیگری در آستینش دارد. با چشمان سردی

به لوسانگ خیره شده و از ردایش یک کیسه ابریشمی را بیرون کشید. درحالیکه به فشارهایش ادامه میداد کیسه را باز کرد و یک چیز قابل لمس عجیب از آن بیرون کشید. با دهانش بخشی از آن را گاز گرفت سپس با قدرت آن را به هوا انداخت. صدای غرغر و چرخش شیی سکوت آن منطقه را شکست. از این صدای سوت برای فراخوانی نیروهای ارتش استفاده میشد. با استفاده از نیروی باد آن وسیله میتوانست به سربازان نشان دهد کجا هستند.

لوسانگ از ته دلش میدانست این اصلاً چیز خوبی نیست—باگوشهای خودش صدای طنین انداز شدن سوت را در هوا شنید. از سمت غرب جنگل صدای خش خش برخاست. حدوداً ۱۰ جانگ با آنها فاصله داشتند. سربازان زره پوش به صورت منظم از میان جنگل خارج شدند. در کسری از ثانیه تمام اطراف ساحل رودخانه را پر کردند. لوسانگ دلش میخواست گریه کند.

آنها که در جلوی سربازان می دویدند و می آمدند همان برادران قسم خورده اش بودند که در شادی و غم و در وقت نیاز همیشه همراهیش میکردند. آنان نیز همه به یک شکل بسته شده بودند و با چشمانی حیرت زده به لوسانگ نگاه میکردند.

لوسانگ دیگر نمیتوانست صدای لرزان خودش را هم تحمل کند: «تو... تو واقعا...»

لوسانگ از اینکه قبلتر به آنها گفته بود فرار کنند حال بدی داشت. برای این اعلی حضرت امپراطور هیچ کاری نداشت چند گروه سرباز را به حرکت وادارد

و با یک حرکت دستش سربازانش را براه بیندازد اما او با حماقتش برادرانش را تشویق به فرار کرد و همه در دام افتاده بودند. سائوشین دیگر طاقت نیاورد و گفت: «برادر بزرگ!!»

او قصد داشت جلوتر بیاید اما سربازی که پشت سرش بود او را با طناب بسته و متوقفش کرد.

«برادر بزرگ، چه بلایی سرت اومده؟! این آدما کین....؟ و اون...اون...چیزه...تو چرا نصفه نیمه لختی و افتادی زیر یه مرد؟!»

اوه—ای آسمانها!!

لوسانگ احساس میکرد چیزی در سینه اش متلاشی شده است. وضعیت کنونی خودش را از یاد برده بود.

حتی خودش را جمع و جور نکرده و نصفه و نیمه در زیر جینگ لخت بود نیازی به گفتن نیست که تمام بخش های بدنش به آن مرد نفرت انگیز چسبیده بودند.

ای آسمانها!!

تصویرش به عنوان رئیس راهزن های یاغی برای همیشه به فنا رفته بود!!

همه جا در برابرش تاریک شد و در نهایت برازندگی بیهوش شد.....